

## شهید ابوالفضل طاهری



نام پدر	محمد
تاریخ تولد	۱۳۴۵/۰۴/۰۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۱۱/۲۱
محل شهادت	تنگه جزابه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	برازجان

## زندگینامه

گرمرد رهی میان خون باید رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت

توپای براه در نه وهیچ مترس خود راه بگویدت که چون باید رفت

شهید ابوالفضل طاهری در سال ۱۳۴۵ در خانواده ای مذهبی در برازجان دیده به جهان گشود. از چهار پنج سالگی در مسجدی که نزدیک منزلشان بود حاضر می شد و پس از پایان نماز با نمازگزاران مصافحه می نمود. در سن ۶ سالگی به مدرسه رفت و تا کلاس اول دبیرستان به آموختن دانش پرداخت. همیشه به آن چه می گفت عمل می کرد. اگر چه به قیمت جانش تمام می شد. در مسجد با نماز و دعا و کلام خدا انس عجیبی داشت مهر ائمه اطهار (ع) با پوست و گوشت او عجین شده بود. علاقه خاصی به روحانیت داشت. این جمله از مولایش امام حسین (ع) را همواره مد نظر داشت که (هیئات من الذله). قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در بازار و خیابان همراه سایر دوستانش نگهبانی می داد و شبانه روز به نظام جمهوری اسلامی خدمت می کرد. یکی از نگهبانان حجت الاسلام حسینی بود. بایشان رابطه دوستانه ای داشت. شهید طاهری در مدرسه - که در واقع پس از مسجد یکی از بزرگترین سنگرهای انقلاب اسلامی است - با منافقین و منحرفین مبارزه می نمود. جنگ تحمیلی که شروع شد ۴ بار به جبهه حق علیه باطل رفت و مرحله چهارم در تنگ جزابه همراه دیگر برادران جان برکفشی پس از جلوگیری از نفوذ بعثیون و کشتن عده ای از مزدوران آمریکا عاقبت در مورخه ۶۰/۱۱/۲۱ به فیض شهادت که آرزوی دیرینه اش بود نائل آمد.

شهید ابوالفضل (عباس) آرزو داشت که طلبه شود و علوم اسلامی را فرا گیرد و در این راستا دوبار نیز عازم قم شد که در حوزه علمیه ثبت نام نماید لیکن به علت کمی سن موفق نگردید او آرزو داشت که عمامه بر سر گذارد و آخرین بار به آرزوی خود رسید زیرا هنگام نبرد مانند هم نامش حضرت ابا الفضل العباس (ع) تیر به چشمش اصابت کرد و لذا موقع دفنش به خاطر جلوگیری از خونریزی سرش را باند پیچی کردند که بمانند عمامه در آمد. و در آخر با چنین شکلی به لقای معبود شتافت.

ای خوشا با فرق خونین در لقای یار رفتن سر جدا پیکر جدا در محفل دلدار رفتن

شهید طاهری همیشه این اشعار رازمزمه می کرد:

شهیدم من شهیدم من به کام خود رسیدم من

حلالم کن ایا مادر نمی بینم ترا دیگر

## وصیت نامه

خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است

کارم از گریه گذشت است از آن می خندم

مرده نپندارید آنان را که در راه خدا کشته شدند بلکه زندگانند و نزد خدا روزی می گیرند. اول وصیت من به خانواده ام این است که اگر به توفیق خدا شهید شدم به هیچ وجه برای من گریه نکنید . به دوستانم و برادرانم می گویم که تا آخرین قطره خونشان راه من را که شهادت و پیروزی اسلام است ادامه دهند. و وصیت می کنم که مرا حتماً در کنار قبر شهید زنده باد دفن کنند . هیچ گونه طلب یا بدهکاری از کسی ندارم. والسلام.

برادر کوچک شما ابوالفضل طاهری

پدر جان به اهل منزل بگوئید از این که نتوانستم خدا حافظی کنم معذرت می خواهم و سلام آقایان حجت السلام رحیمی و حجت السلام حسینی را برسانید و همچنین سلام تمام بچه های ستاد نماز جمعه را برسانید و به آقای حسینی بگوئید سلام تمام بچه های حزب جمهوری اسلامی را برسانید و به دوستانم بگوئید اگر یک وقت اذیتی کردم یا حرف بی موردی زدم مرا ببخشید این را حتماً متذکر شوید پدر جان مادرم را دلداری بده و بگو تو باید افتخار کنی که چنین فرزندی داشتی که برای اسلام به اندازه کمی خدمت کند .

## خاطرات

«از خاطراتم بگو»

دومین پسر خانواده بود. قبل از این که متولد شود مادرش می گفت آرزو دارم پسر روحانی شود، دوست دارم که پسرم وقتی بزرگ شد عمامه به سر بگذارد که من با افتخار بگویم من مادر شیخ ابوالفضل طاهری هستم. ابوالفضل با گریه ای زیبا و خوشحال کننده وجود خود را در این عالم اعلام کرد و مادر در حالی که وجودش از شادی لبریز شده بود او را به سینه فشرد. در سن ۶ سالگی به مدرسه رفت. از همان کودکی همراه با پدر به مسجد می رفت و نماز را در مسجد می خواند. به همه چه خرد و چه بزرگ احترام می گذاشته همه اهل خانواده و بچه های مسجد عشق می ورزید، مادرش هر وقت یکی از اقوام را می دید با خوشحالی به آنها می گفت! که واقعاً ابوالفضل از همین الان شبیه روحانیون است و خداوند رویم را زمین نگذاشته و التماسهایم را مستجاب کرده است. عباس به امام رضا (ع) خیلی علاقه داشت دوبار هم توفیق زیارت آن امام (ع) نصیبش شد. یک بار در کودکی و بار دیگر قبل از شهادتش! شاید از امام رضا (ع) خواسته بود که او را به مقام بلند شهادت برساند. در پوشیدن لباس از پیراهن سفید و ساده بسیار استقبال می کرد. خواهر شهید می افزاید گاهی یاد ندارم که عباس لباس آستین کوتاه پوشیده باشد، لباسش را روی شلوارش می انداخت مثل بسیجی ها. من از طرز لباس پوشیدنش خیلی خوشم می آمد البته جو خانه ما همین طور بود همگی مردها لباس ساده و سفید می پوشیدند. همیشه طرفدار و دوست ابوالفضل بودم.

کمتر می خوابید. همیشه در پی کسب دانش و اخلاق نیکو بود. شب ها نماز شبش ترک نمی شد با صدایی دلنشین قرآن می خواند. پدر و مادرش افتخار می کردند که چنین پسری تحویل جامعه داده اند. بعد از پیروزی انقلاب ایشان جز حزب جمهوری اسلامی بودند و کارهای تبلیغاتی و پخش اعلامیه را همراه با دوستان دیگرش انجام می دادند. در سن ۱۵ سالگی از طرف بسیج برازجان راهی جبهه شد، چند باری به مرخصی آمد و رفت. مادر شهید بسیار التماس می کرد که به جبهه نرو که اگر شهید شوی بعد از تو زنده نخواهم ماند. ولی ایشان با دلجویی از مادرشان به او می گفتند من شهید نمی شوم مگر شهید شدن کار هر موجودی است؛ مطمئن باش مادر. ولی مادر آرام نداشت چون تفاوت هایی در پسرش نسبت به دیگران دیده بود. شبی ساعت ۲ نیمه شب بود که همراه عمویش شهید مهدی طاهری از جبهه به خانه آمد. به عمویش علاقه مند بود زیرا او را مثل خودش می دید و یارش را یافته بود همان شب دو تایی گفتند ما فردا صبح باید برگردیم. مادرش گفته من روز شماری کرده ام تا تو برگردی ولی دوباره می خواهی بروی. مادر آن شب ترسی عجیب داشت زیرا از کلام پسرش بویی می شنید، انگار مطمئن شده بود که شب آخر است. فردا صبح ابوالفضل با مهدی دوباره به دشت فینوا برگشتند تا به حمایت از رهبرشان بکنند. این آخرین آمدن و برگشتن بود. شهید در ساعت ۴ صبح مشغول اذان گفتن بود که در حالی که ۱۶ سال بیشتر نداشت بر اثر ترکش خمپاره در به سرش به جمع روحانیون شهید پیوست. بر اثر خونریزی زیاد سر، بعد از غسل پارچه ای سفید بر روی سرش بستند که وقتی از دور نگاه می کردی مثل یک روحانی بود. او را در گفن پوشانده بودند. آرزوی مادرش را در آخرین لحظه بر آورده ساخته بود. مادرش بعد از شهادت فرزند روحانی اش به بیماری سختی دچار شد و بعد از سالها جان خود را از دست داد و به نزد پسرش شتافت.



سازمان جامع سرداران و دوزخ شمشیرستان بوته